

نِسْرَةٌ

خوابگار اجاره ای

مجموعه خاطرات فتنه



گردآوری و تنظیم:

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

فهرست:

اشاره

ستاد بزن و برقص

بعد از عبور هاشمی

جمعه ی فصل الخطاب

شنبه ی التهاب

حلقه ی سوم

از پشت همدیگر را می زدند

درگیری ها تن به تن شد.

قید کار و زندگی را زدم.

نقش چاقو خورده

چوب، قمه، اسید.

تصرف صدا و سیما

خرابکار اجاره ای

دختری که قمه می کشید

گلدان را هل بدهید

یک گالن بنزین، یک گالن مشروب

بی.آر. تی در آتش

پلیس های هیولا!

اول با ماشین می زدند، ...

عزاداران حسینی را زدند

اغتشاش در مترو.

یاغی!

مرمر مشکوک

برج های ولنجک

سپرم از وسط دو نیم شد.

رأی مارو پس بدین.

وصیتنامه ام را نوشتم

سه تا موتوری جا ماندند.

کاورت را در بیار

جرأت نکردم بروم خانه

درگیری تو درمانگاه

بیااید، تو خانه ی ما هستید

وقت لالا

جنایت هولناک

مانور نمایشی

سبز اُموی رو به بیت رهبری

بیست مرد، دویست نامرد

به رفیق خودشان وفا نکردند

اغتشاش برای رسانه ها

سپرهای شکسته

از فحش و فضحیت تا شیرینی و شربت

حیله ی پیرمرد

سپر شیمیایی

فائزه رو رها کنید

پزشک سبز

اسلحه ی کشف حجاب

از آب هم مضایقه کردند

ماجرا در آژانس

لخت لا یعقل

چوب لای چرخ موتور

بیست و هفت شب، رنگ خانه را ندیدم

پسری با سه قمه

صحنه ای کوچک از عاشورا

عکس ها

اشاره

خاطرات فتنه، همان خاطرات دفاع مقدس است؛ در هیئتی غریب و مظلوم.

و این عجیب نیست، چرا که شهدای فتنه هم نسبت به شهدای دفاع مقدس غریب و مظلومند.

در مظلومیت خاطرات و شهیدان فتنه همین بس که - هرچند خیلی خیلی کم - اما برخی منتسبین به شهدا و سرداران شهید و جانبازان هم در صف حامیان فتنه قرار گرفتند و خون به دل سربازان و سرداران جبهه ی حق کردند.

به قدری که جبهه گیری طلحه و زبیر و عایشه در برابر حضرت علی علیه السلام برای

آن حضرت زجر آور بود، ستیزه جویی معاویه زجر آور نبود.

علت تغییر جهت خودی ها چیست؟

شاید از یک منظر، بی بصیرتی را علت اصلی انحرافشان بدانیم، اما از منظر دیگر نباید فراموش کرد که پیچیدگی این جنگ نرم بر خلاف اسمش بسیار سخت و سنگین است و نرمی آن، تنها در حین ورود بی صدا به دلها مصداق دارد.

در واقع مسئله ی شناخت در جنگ سخت، بسیار نرمتر از مسئله ی شناخت در جبهه ی نرم است.

آیا همه ی آنان که تزویج ایرانیان منافق با بعثیون کافر را در عملیات مرصاد دیدند و باور

کردند، توانستند تزویج ایرانیان منافق با
آمریکا و رژیم صهیونیستی را- در جریان
فتنه- ببینند و باور کنند؟

آیا همه ی خواص، به ویژه علمای اعلام که نقش روشنگری و هدایت خود را در طول هشت سال دفاع مقدس ایفا کردند، در جریان فتنه، خود به روشنایی رسیده بودند؟

چه تعداد از نویسندگان دفاع مقدس - که سالهاست بر خوان نعمت ادبیات دفاع مقدس نشسته و اعتبار و مکنت و آبرو کسب کرده اند - برای دفاعی خطرناکتر و پیچیده تر از دفاع اول، قلم زدند؟

ادبیات جنگ نرم، مظلومترین نوع ادبی در عصر حاضر است. و خاطرات، در این میان نقشی کلیدی دارد. چرا که مستندترین و مردمی ترین گونه ی ادبی و در عین حال مادر گونه های ادبی دیگر است.

این کتاب انعکاس حماسه‌ی ایثارگرانه‌ی تعدادی از فرزندان خلف این ملت در دفاع از نوامیس ملت است. همان طور که در متن خاطرات ملاحظه خواهید کرد، دردناکترین لحظاتی که بر این مدافعان گمنام و بی ادعا گذشته، نه سنگ خوردن و زخم برداشتن و صدمه دیدن از منافقین، بلکه زخم زبان خوردن از برخی کسانی است که مدافعان برای دفاع از آنان جان خود را به خطر انداختند. با همه‌ی این احوال همچنان ایستادگی کردند و خواهند کرد چرا که پاداش آنان نزد خدایی که دفاع از حاکمیت اسلام و جان و مال و نوامیس مردم را واجب کرده، محفوظ است.

نکته آخر این که پرونده ثبت خاطرات
فتنه بسته نیست. شما نیز می توانید
خاطرات خود را به پست الکترونیک
fetneh_bidari@yahoo.com ارسال کنید
تا در کتابهای بعدی به چاپ برسانیم.
مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

ستاد بزن و برقص

تو ستاد آقای موسوی (شهرستان ما)، شب ها شلوغ می کردند. من هم می خواستم بینم اوضاع چه جوری است. می رفتم آن جا سر می زدم. به آن ها می گفتم: من از هواداران موسوی هستم.

یکی دو شب آن جا ساکت و آرام بود. فقط بزن و برقص می کردند. اوضاع اخلاقی خیلی بی ریخت بود. آدم خجالت می کشید. هفته ی آخر که درگیری ها شروع شد، یک شب آن جا ایستاده بودم، دیدم یک پژو آمد جلوی ستاد ایستاد. خانم با حجابی با دخترش بود. شیشه ها بالا بود. یک دفعه بچه های ستاد

میرحسین ریختند بیرون و شروع کردن به فحش دادن به این پژیوی. خانم راننده شیشه ی پژو را داد پایین و گفت: «چرا فحش می دین؟ زشته، کراحت داره. شما جوانید، بچه مسلمانید.»

اما آن ها باز ناسزا گفتند. دخترش هم شیشه را داد پایین که چیزی بگوید، ناگهان با مشت زدند تو چشمش. من آن جا حقیقتاً ناراحت شدم و از کوره در رفتم. ضارب را گرفتم و زدم. اعضای ستاد آمدند مرا گرفتند. گفتند: «برای چی می زنی؟ نکنه تو از بچه های احمدی نژادی؟»

گفتم: نه. من خودم طرفدار موسوی ام. یک شال سبز هم بسته بودم به کمرم؛ مال کربلا

بود. نشانشان دادم و گفتم ببینید. و دوباره یکی دو تا چک زدم تو گوش ضارب. آن ها گفتند: «این خانم ها حقشان است کتک بخورند.»

گفتم: یعنی چه حقشان است؟ مردم هم جزو ما هستند، فرقی نمی کند.

شب ها اکثراً چون درگیری بود، می رفتیم میدان راه آهن. من نمی گذاشتم زیاد درگیری شود، اما آن ها نمی دانستند هدف من چیست. ن.ا.ث

بعد از عبور هاشمی

روزی که آقای احمدی نژاد تو میدان
ولیعصر سخنرانی کرد، یک عده تو میدان
فاطمی ریختند بیرون و شلوغ کردند. شب
قبلش تو ونک درگیری شده بود. بعد هم تو
خیابون ولیعصر. دو روز بعد، یک سری جمع
شدند جلوی لانه جاسوسی. ما وظیفه داشتیم
بین جمعیت، لیدرها را شناسایی کنیم. لیدرها
کسانی بودند که مخالفین را تو درگیری ها
هدایت می کردند. بچه های نیرو انتظامی مورد
ضرب و شتم شدید واقع می شدند. نهایتش دو
تا گاز اشک آور می زدند، یا دو تا باتوم می
زدند و عقب نشینی می کردند. روزی که آقا

آمد نماز جمعه، من خیابان ۱۲ فروردین
مستقر بودم. آقای هاشمی رفسنجانی از همان
خیابان آمد، رفت نماز جمعه. وقتی نماز جمعه
تمام شد، یک ربع نکشید که سر چهار راه
ولیعصر، بچه های بسیج با اغتشاشگرها درگیر
شدند. درگیری ها بالا گرفت و کشید به
خیابان ولیعصر.

روز سی خرداد هم تو خیابان آزادی و خیابان
یادگار درگیری شد. ما معمولاً می رفتیم
جاهایی که جمعیت کمتری داشت. جاهایی که
مخالفین را تغذیه می کردند.

یک شب، ساعت ۹ به ما گفتند که از شهرداری
منطقه ی هشت یا نه دارند پیاده رو را سنگ

فرش می کنند. شب اول این خبر را به ما دادند، ما هم بی اعتنا از کنارش رد شدیم. گفتیم: خوب، کار عمرانی می کنند. این که اشکالی ندارد. ولی فردا بعد از ظهر تو همان خیابان درگیری شد و تمام سنگ هایی که کنده بودند، به دست آشوبگرها استفاده شد. شهرداری باید همان شب همه ی سنگ های کنده شده را بار می زد و می برد. این سهل انگاری به نفع آشوبگرها تمام شد.

ج.ق

جمعه ی فصل الخطاب

میرحسین موسوی، مهدی کروب‌بی و محسن رضایی، ادعای تقلب در آراء و انتخابات را مطرح کردند. از قبل هم گرگ‌ری‌هایی در سطح خیابان، بین هواداران احمدی نژاد و میرحسین بود. لذا احتمال هر چیزی بعد از انتخابات می‌رفت.

آقای هاشمی متن خاصی را به مقام معظم رهبری نوشته و تحریک آمیز گفته بود؛ من دارم شعله‌های آتش را می‌بینم. این لحن، احتمال درگیری و اغتشاشات را بیشتر کرد.

پایان شب انتخابات، تقریباً ساعت یازده شب بود که میرحسین خودش را رئیس جمهور

ایران نامید و این احتمال درگیری را تقویت کرد. ساعت یازده شب با شبکه های خارجی مصاحبه کرد و خودش را رئیس جمهور ایران نامید. صبح که وزارت کشور آقای احمدی نژاد را رئیس جمهور اعلام کرد، ماجرا حادثه شد. آقایان بیانیه دادند.

روز دوشنبه که بیست و پنج خرداد بود، آن تجمع غیر قانونی - که میرحسین موسوی هم شرکت داشت - مقدمه ای شد بر درگیری ها. حدود هشتاد - نود درصد مردم معترض - که تجمع کرده بودند - رفتند به خانه هایشان، ولی ده - بیست درصدشان ماندند در خیابان ها. با برنامه ریزی و سازماندهی قبلی، به حوزه ی مقاومت ناحیه ی مقداد؛ نزدیک میدان آزادی

حمله کردند. درگیری های خونین از وقتی شروع شد که قصد تصرف حوزه و سرقت سلاح های حوزه را داشتند. اگر این اتفاق می افتاد، درگیری های مسلحانه در شهر به راه می افتاد. البته از همان جا جرقه ی درگیری با نیروهای انتظامی و امنیتی زده شد و به روزهای بعدش هم رسید. تا این که مقام معظم رهبری روز جمعه آمدند و صحبت های خیلی مهمی فرمودند که اصطلاحاً روز جمعه، فصل الخطاب بود.

م.ر.ت

شنبه ی التهاب

روز شنبه، نیروهای مخالف نظام با عده ای از جوانانی که اغفال شده بودند و هنوز بحث تقلب در آرا برایشان مطرح بود، دوباره تجمع کردند.

تجمع نیروهای حزب ا... از ظهر روز شنبه، سدّ آهنینی بود در مقابل تجمعاتی که قرار بود برگزار شود. بچه های بسیج، گروه های مردمی و نیروی انتظامی در جاهای مختلف مستقر شدند. ما در محدوده ی میدان ونک بودیم.

بعد از اتمام حجت حضرت آقا در نماز جمعه، مردم تمام عیار آمدند توی میدان. خود جوش

آمدند. کسانی که اصلاً فکر نمی کردیم حضور پیدا کنند، حاضر شدند. تعداد کثیری از مردم با موتور سیکلت هایشان راه افتاده و آمده بودند. بدون این که سازماندهی شده باشند. یک تعداد هم با سازماندهی آمده بودند.

نیروهای بسیج ممنوع بود سلاح گرم داشته باشند. حتی فرمانده گردان ها، حوزه ها و نیروهای دیگر اصلاً مجاز نبودند سلاح ببرند. من یک کلاه ایمنی، سپر و یک باتوم داشتم. آن را هم بچه بسیجی ها آمدند گلایه کردند که حاج آقا ما چیزی نداریم. سپرم را دادم به یکی، کلاهم را به یکی. فقط باتوم برایم ماند. ترک موتور می نشستم، تو کوچه پس کوچه ها

می گشتم؛ بدون کمترین محافظی. اگر از بالا
یک سنگ کوچک هم می زدند، به هر جای
بدنم اصابت می کرد، زمین گیر می شدم.

مردهای اغتشاشگر، زن ها را تحریک می
کردند به حضور در میدان. زن ها می آمدند،
شلوغ می کردند. شعار "مرگ بر دیکتاتور" و
" رأی ما رو پس بدین"، سر می دادند.
شعارهایی علیه آقای احمدی نژاد و ...

مردها منتظر بودند بچه ها نسبت به این زن
ها عکس العملی نشان بدهند، و بعد از مظلوم
نمایی زن ها، بیایند جلو. اما خوشبختانه بچه
هایی که آن جا بودند، همه هوشیار بودند. فقط
می گفتند: «بفرمائید. شما اطلاعات دقیقی از
موضوع ندارید.»

خودم آن جا بودم که یک خانم مانتویی آمده بود، با هیجان خاصی می گفت: «شما ها خیلی نامردید!»

حتی می گفتند: «شما ها را از لبنان آورده اند!»

می گفتیم: بابا، ما فارسی را از شما بهتر داریم صحبت می کنیم. می گفتند: «نه! شما لبنانی هستید.»

با این وسیله می خواستند جو را متشنج کنند. متأسفانه جوّ تبلیغات دشمن آن قدر مسموم بود که دختری را دیدم با پدرش آمده بود. هی می خواست بیاید وسط میدان، پدرش دستش را گرفته بود، اجازه نمی داد.

احساسات بعضی از جوان ها را تحریک کرده

بودند.

م.ر.ت

حلقه ی سوم

از روز شنبه، اغتشاشات به طور رسمی شروع شد. موج فتنه ای که این آقایان راه انداخته بودند، تقریباً روز شنبه و یکشنبه خیلی سنگین بود. خیابان آزادی تا اطراف خود میدان آزادی، تا وزارت خانه هایی مثل کار و شهرداری و خیابان یادگار امام و دور و اطراف را تقریباً بچه های بسیج خود ما پوشش می دادند.

برای من خیلی جالب بود که این ها چطور سازماندهی شده و آماده می آمدند و درگیر می شدند. نا خودآگاه و بدون طرح و برنامه نمی آمدند. تو ساعت های خاصی یک دفعه ته

یک خیابان، حتی کوچه های فرعی، جمعیتی حدود هزار نفر - دو هزار نفر می آمد. بچه های بسیج می رفتند جلوی این جمعیت می ایستادند. روز اول و دوم وسیله ای هم نداشتند که از خودشان دفاع کنند. دست خالی بودند. امکانات لازم برای سرکوب شورش شهری را نداشتند. به همین خاطر صدمه دیدند. در حالی که آن ها برنامه ریزی شده و طراحی شده می آمدند. سه حلقه درست کرده بودند.

حلقه ی اول، دست خالی بودند. شعار می دادند. یک سری بنر ها و پلاکارت هایی دستشان بود. بحث تقلب در انتخابات و این جور چیزها را مطرح می کردند. البته دور و اطرافشان و در جیبشان سنگ گذاشته بودند!

حلقه ی دوم، چوب و امثال این ها دستشان
بود.

حلقه ی سوم، چاقو و شاید هم اسلحه ی گرم.
م.د

از پشت همدیگر را می زدند

بچه های بسیج دست خالی بودند. سنگ هایی را که آن ها پرتاب می کردند، همان سنگ ها را برمی داشتند و پرتاب می کردند طرف خودشان.

بلوک ها و جدول کنار خیابان را از پل هوایی پرتاب می کردند تو سر بچه ها.

بعضی از بسیجی ها اغلب با موتور آمده بودند، کلاه کاسکت موتور روی سرشان بود. یک تکه از این بلوک ها را پرت کردند روی سر یکی از بچه ها، اگر کلاه نداشت این بنده خدا خونریزی مغزی می کرد. بلوک خورد درست روی سرش و افتاد زمین.

در صحنه ای دیگر از بالای یک ساختمان
چهار- پنج طبقه، خانواده های ضد انقلاب
فحش می دادند، دَری وری می گفتند و
اعتراض می کردند به بچه های بسیج که شما
نباید بیایید جلو. باید اجازه بدهید این ها
کارشان را انجام دهند!

به گفته ی بعضی از دوستان، آب جوش از
بالا می ریختند روی سر بچه ها. این موارد تو
اون روز اول، دوم، سوم خیلی شدید بود.

تو سطل آشغال ها از قبل سنگ گذاشته
بودند، که بعد متوجه شدیم و تمام سطل
آشغال ها را نگاه می کردیم. شهرداری هم می
آمد، یک خورده پاکسازی می کرد.

تقریباً ساعت هفت و هشت می آمدند که تاریخ باشد و شناسایی نشوند. معلوم نشود چه کسی سنگ می زند، از کجا سنگ می آید، از کجا چوب زده می شود؟ از کجا می توانند به وسایل عمومی شهر و بسیج و جاهای دیگر دسترسی پیدا کرده و آسیب بزنند.

خودشان از پشت همدیگر را می زدند و یا خودشان را به حالت کسی که ضربه ی چاقو خورده، می انداختند و فیلم برداری می کردند. بعد می انداختند گردن بچه های بسیج.

درگیری ها تن به تن شد.

بعد از سخنرانی آقا؛ روز شنبه صبح، یکی از بچه های جنگ گفت: «کجایی؟ برو بچه ها رو بیار، باید بریم تهران.»

چند تا از بچه های زبر و زرنگ و نترس را دیدم. آماده شدیم. رفتیم پایگاه مقصد تهران. گفته بودند احتمالاً بعد از سخنرانی آقا که دیروز بوده، امروز تهران شلوغ می شود. فقط شما مردم را پراکنده کنید، نگذارید جمع شوند.

چهل - پنجاه تا موتور داشتیم. سوار موتورها شدیم، دو ترک رفتیم. نزدیک پایگاه مقصد پلی بود، همان جا آشوبگرها گاز اشک آور

زدند. سرفه ام گرفت. عطسه پشت عطسه. آن
ها مجهز بودند. زود از زیر پل زدیم بیرون.
بعد اکیپ تقسیم شد به گروه های سیزده -
چهارده نفره. تعداد نفراتمان کم بود.

تقسیم شدیم تو خیابان ها. حدود ساعت سه
و نیم - چهار عصر بود. اداره ها و دانشگاه ها
تعطیل شده بودند. به همین خاطر شلوغ شد.
به ما گفته بودند سعی کنید درگیر نشوید. ما
هم سعی مان فقط ترساندن بود و پراکنده
کردن. باز نفرات گروه ها کمتر شد. چون
افراد تقسیم می شدند به گروه های کوچک
تر. شش - هفت نفره شدیم.

وقتی دیدیم عکس آقا را آتش می زنند،
فحش می دهند، به امام ناسزا می گویند.

درگیر شدیم. یک جایی بود، زن ها از پنجره خانه شان فحش می دادند. از طبقات آپارتمان ها با سنگ و شیشه می زدند. سه تا دختر اوباش را گرفتیم و پس از تذکر و هشدار، همان موقع رهایشان کردیم. رفتند توی خانه و از آن جا شروع کردند ما را با شیشه زدن.

درگیری ها تن به تن شد. از این خیابان به آن خیابان، از این کوچه به آن کوچه. واقعاً خدا به ما قوت زیادی داده بود. یعنی اگه قوت خدا نبود، تو همان کوچه اولی یا دومی نفس و انرژی کم می آوردیم. به گمانم هر دفعه هزار تا سنگ می آمد طرف ما. یعنی هر کاری می کردی، باز سنگ بهت می خورد. به پات، سرت

یا کم‌رت. ما هیچی نداشتیم. نه سپر، نه کلاهخود؛ هیچی. فقط یک کابل که خودمان تهیه کرده بودیم و یک باتوم پلاستیکی که سپاه داده بود و اثر نمی‌کرد. دو تا که می‌زدیم، می‌شکست. این قضیه ادامه داشت تا شب. جوری شده بود که آمبولانس‌ها را آتش می‌زدند. گفتیم: با ما درگیرید، با آقای احمدی نژاد درگیرید و نتیجه‌ی انتخابات را قبول ندارید، چرا آمبولانس بیت‌المال را آتش می‌زنید؟ چرا به رهبری فحش می‌دهید؟ به پیغمبر(ص) چرا فحش می‌دهید؟

بیشتر حساسیت من این جا بود. من ذاتاً خونسردم و شکر خدا زیاد اهل درگیری

نیستم. اما وقتی این فحش ها را می شنیدم،
دیگر کسی جلو دارم نبود.

ن.ا.ث

قید کار و زندگی را زدیم.

زمانی که انتخابات تمام شد و آراء را می خواندند، از گوشه و کنار، خبرهایی می آمد که؛ در فلان نقطه ی تهران حرکت هایی در اعتراض به نتایج انتخابات شده. ما هم با توجه به تجربیاتی که در هجده تیر ۷۸ داشتیم، با بچه هایی که آن زمان بودیم، جمع شدیم، رفتیم تهران. همه از همدیگر خبر می گرفتند و به نحوی جمع می شدند. هر کس با هر وسیله ای که داشت، موتور یا ماشین می آمد پای کار.

گاهی از بچه ها پول جمع می کردیم. یک مینی بوس یا اتوبوس کرایه می کردیم و به

نقطه ای از تهران می رفتیم. هشتاد- نود درصد از بچه ها وسیله داشتند. حالا یا ترک موتور می نشستند، یا چهار نفر با یک ماشین می آمدند. بعضی از شب ها اصلاً بر نمی گشتیم خانه. قید کار و زندگی را زده بودیم و حتی گاهی با مرخصی استحقاقی بنده مخالفت می شد. ولی من سفت و سخت جلویشان می ایستادم. اولین درگیری که مستقیماً وارد شدیم، با افرادی به اسم تظاهر کننده و معترض بود. کلی سنگ خوردیم.

شما زمان عادی برو تهران، از میدان انقلاب تا آزادی، تمام کوچه پس کوچه ها، خیابان فرعی ها را بگرد، بین چند تا سنگ می توانی

پیدا کنی. همین مطلب نشان دهنده این است
که این برنامه کاملاً سازماندهی شده بود.

تعدادمان به بیست نفر نمی رسید. ساعت
هفت - هشت شب اوایل تابستان بود و روزها
بلند. آمدیم برویم، دیدیم به هیچ عنوان نمی
شود. خدا شاهد است، بچه ها حتی یک کلاه
ایمنی هم نداشتند. اکثر قریب به اتفاقمان
دست خالی بودیم. حالا مثلاً سلاح سردِ سنگین
ما چی بود؛ یک چوب به اندازه ی دسته کلنگ.

ر.ر

نقش چاقو خورده

واقعاً مشکل بود، نمی دانستیم چکار کنیم. بعضی از بچه های بسیج می گفتند: «آقا ما نمی دانیم چکار کنیم. این مردم و بچه ها، بچه های خودمان اند. این خانم، انگار مادر خودم است. بزنیمشان، که نمی شود...»

مأمورهای انتظامی به ما می گفتند باور کنید زمان جنگ از الان راحت تر بود. حداقل می دانستیم دشمن مان کیست. می دانستیم به کدام طرف باید تیر اندازی کنیم. فضا، فضای باز بود. فضای شهری نبود. دشمن، مردم ما را گول زد، انداخت به جان ما.

شنیده هایی از اغتشاشات سال ۷۸ داشتم. آن موقع من کم سن و سال بودم. وقتی هم که اغتشاشات سال ۸۸ به وجود آمد، به ویژه پس از آن نماز جمعه تاریخی که حضرت آقا صحبت کرد، حقیقتاً موضوع برایم خیلی مهم شد. هم می خواستم گوش کنم، هم نماز جمعه شهرستان خودمان را بروم. به این خاطر ده-بیست دقیقه ای می گفتم، بگذار گوش کنم، بگذار برم.

خطبه ها به قدری برایم جذاب بود که تا آخرش نشستم. خودم و خانواده ام خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم. از آن موقع به بعد، اغلب روزها با بچه های بسیج، درگیری های تهران را می رفتیم. فقط هم به خاطر لیبک به

حضرت آقا و دشمن شناسی که تو خطبه های
تاریخی مطرح کردند.

م.د

چوب، قمه، اسید.

یک ماشین نیسان بود، که می آمد برای این
ها سنگ خالی می کرد. به اصطلاح مهماتشان
را تأمین می کرد. سنگ تو دستشان آماده بود.
این جوری نبود که بروند دنبال سنگ بگردند.
یعنی باران سنگ بود که رو سرمان می بارید.
سپر را می گرفتی بالا، ساق پا را می زدند. می
گرفتی پایین، می خورد تو سرت. آخه تو
خیابان، آن هم تو تهران، این همه سنگ ریخته
باشد؟! محال است. بچه ها نیسان را هم
گرفتند.

وسیله ی دیگرشان؛ چوب، قمه و اسید بود.
روی پای یکی از بچه ها اسید ریختند. این

طوری نبود که پایین بپاشند. ما که می رفتیم،
از بالای ساختمان مورد هجوم قرار می گرفتیم.
س.ع.ا

تصرف صدا و سیما

یک روز گفتند؛ صدا سیما را می خواهند
تصرف کنند.

در مصلاى امام بودیم. ما را از آن جا بردند
صدا و سیما. وقتی رسیدیم، نرده ها را رَد کرده
و پشت نرده ها و درخت ها پنهان شده بودند
که به وقتش بریزند توی ساختمان.

بچه های بسیج سریعاً وارد عمل شده، دستگیرشان کردند. جمعیتشان داشت لحظه به لحظه زیاد می شد. همان خط دهی ماهواره ای بود که؛ امشب اگر صدا و سیما را بگیریم، کشور را گرفته ایم. همه چیز تمام است! صدا و سیما را که بگیریم، تو سطح جهان پوشش می دهیم. واقعاً هم همین طور بود. اگه صدا و سیما رو می گرفتند، آبروی ایران می رفت.

ج.ق

خرابکار اجاره ای

یک سری کاپشن پخش کرده بودند، که آستری داخلش سبز بود و روکش بیرونش مشکی و سفید. این ها که می آمدند تو خیابان، یکهو می دیدی یک جمعیت صد نفری سبز شده اند. می ماندی که از کجا آمدند. کی خرج کرده و سازماندهی کرده بود.

یک بار کارگر کُردی را گرفتیم که از میدان تره بار آورده آمده بود. گفته بودند: «آقا تو روزی چقدر کار می کنی؟ مثلاً بیست هزار تومان کار می کنی؟ ما روزی بیست و پنج هزار تومان می دهیم. بیا تو این خیابان، هیچ کاری هم نمی خواهد بکنی. سطل آشغالی ها را فقط

بکش وسط خیابان. هیچ کاری نکن. نه
اغتشاش کن، نه هیچ چی. فقط سطل آشغال ها
را بکش وسط خیابان!

روز دوم اغتشاشات، تو خیابان ولیعصر، در
همان روزهای اول پسری را گرفتند که بچه ی
ریحانک بود. می گفت: «تو جمع اغتشاش گرها
بودیم، به من گفتند روزی صد هزار تومان یا
صد و پنجاه هزار تومان می دهیم، فقط تو بیا با
قمه عربده کشی کن، هیچ کاری هم نمی
خواهد بکنی. فقط با موتور رد شو، یک عربده
بکش، شلوغ بازی کن و برو. باز دوباره یک
ربع، بیست دقیقه بعد بیا تو خیابان، یک عربده
بکش، بو. هر جا دیدی شلوغ است، فقط یک
مانور بده. همین، قدرتی می شود واسه خودت.